

ورق پاره‌های زندان

www.KetabFarsi.com

بزرگ علوی

ورق پاره‌های زندان

بزرگ علوی

فهرست

۷	مقدمه
۹	پادشاه
۲۱	سقاوة دنیبالهدار
۳۵	انتظار
۵۱	عفو عمومی
۸۵	رقص مرگ

ورق پاره‌های زندان اسم بی‌مسایی برای این یادداشت‌هایی که اغلب آن در زندان تهیه شده، نیست. در واقع اغلب آنها روی ورق پاره، روی کاغذ قند، کاغذ سیگار اشنو و با پاکت‌هایی که در آن برای ما میوه و شیرینی می‌آوردند، نوشته شده است، و این کار بدون مخاطره نبوده است. در زندان اگر مداد و پاره کاغذی، مأمورین زندان، در دست ما می‌دیدند جنایت بزرگی بشمار می‌رفت.

امان از آن وقت که اولیای زندان پی می‌بردند که کسی یادداشت‌هایی برای تشریح اوضاع ایران در آن دوره تهیه می‌کند.

خانباخان اسعد در زندان به‌سخت‌ترین و وقیح‌ترین وجهی سرد، فقط برای آنکه یادداشت‌های او به‌دست مأمورین افتاد، راجع به این خانباخان اسعد رئیس زندان به یکی از دوستان من گفته بود: «تصور کنید که یک نفر زندانی، آن هم سیاسی وقایع روزانه زندان را یادداشت کند؛ تصورش را بکنید چه چیزی بالاخره از آب درسی آید.»

محمدفرخی یزدی به‌دست جنایتکارانی بی‌شرم و روکشته شد، فقط برای آنکه شعر می‌گفت و با اشعارش اوضاع ایران را در دوره استبداد سیاه برای نسل‌های آینده به یادگاری گذاشت.

من با علم به این مخاطرات یادداشت می‌کردم. چون ایمن قطعی داشتم به این‌که ملت ایران از این جریان‌ها اطلاع کافی ندارد و برای نسل‌های آینده لازم است بدانند که در این دوره سیاه با جوانان باغیرت و آزادبخواهان ایران چه معاملاتی می‌کردند.

اگر یادداشت‌های من، یعنی همین ورق پاره‌ها به‌دست اولیای زندان می‌افتاد، من هم دیگر امروز زنده نبودم.

اما بزرگترین دلخوشی من این بود که بالاخره وقایع یادداشت شده و ورق پاره‌های زندان خواهی نخواهی روزی به‌دست ملت ایران خواهد افتاد.

www.KetabFarsi.com

این غلام محسن نقافتچی ما دیروز مزخص شد.

آدم ریخت او را که نگاه می کند، باور ندارد که ممکن است پشت این
پیشانی کوتاه و در پس این خنده لوس چیز کمی سوی چیزهای معمولی وجود
داشته باشد.

معکوم شده بود به نه سال حبس.

من معکوم به هفت سال هستم.

او قتل کرده بود و با اقرار اتهامش این بود که قتل کرده است. اینجا
در زندان از هر کس که بیرسی: «ترا چرا آورده اند؟» می گویند: «من
کاری نکرده ام، توی مسجد سر نماز بودم، گرفتندم و آوردند اینجا.»

بعضی دیگر می گویند: «آن دفعه بی تقصیر بودم اما چون با تاسیناتچیها
معامله مان نشده، توی چاله افتادم. من که صد تومان می دزدم، نمی توانم که
هشتاد تومانش را به آنها بدهم.» یک نفر دیگر هست که ماسور غذای ما بود
و فخر می کرد به اینکه دزد معمولی نیست: «بیخشید من دزد نیستم. من
۱۲ هزار تومان مال دولت را اختلاس کرده ام.» حالا آن هم قصه اش دراز
است. تبر دولتی را دزدیده بود، رفته بود چندمخانه و تبرها را بجای پول
سرمانش ریخته بود.

از غلام محسن که می پرسیدی: «ترا چرا گرفتند؟» برخلاف همه می گفت:
«من قاتل هستم.» واقعاً هم حرف زدنش آنقدر شل بود و خنده اش آنقدر زنده
بود که آدم میل نمی کرد ازش بپرسد: «چطور شد؟»

من از خودش چیزی نفهمیدم. آنچه اینجا نقل می کنم از قول این و آن
است و این حرفها باید راست هم باشد. زیرا رئیس زندان در ضمن مذاکره با
یک نفر از هم جرمان من گفته بود: «من همه زندانیان را به یک نظر نگاه
می کنم و نمی توانم فرق بگذارم که او در خارج چکاره بوده است. زندانی

سیلی و دزد و قاتل و جانی، مختلس، جیببر و راهزن همه برای من علی السویه هستند؛ من مثل مردمشور همه مرده‌ها را می‌شویم.

خوب این حرفها که می‌ریخت بود، حالا اگر مثلاً آقایان دزدان محترم و مختلسین اسوال دولتی جا و منزلشان یک کسی بهتر بود و مأمورین منجمله آقای رئیس زندان بیشتر به آنها احترام می‌گذاشتند و از همه حیث مراعات حال آنها را می‌کردند، غذای بهتر به آنها می‌دادند، اگر جنس قاچاقی وارد می‌کردند تنبیهشان حدسرتبه خفیفتر از مجازات دیگران بود، و البته این رفتار را با زندانی سیاسی ندانستند و تا آنجا که ممکن بود آنها را زیر سنگنه ظلم ناپود می‌کردند— خوب این علت داشت. این نانی بود که مأمورین و رئیس زندان به زندانیان قرض می‌دادند.

برای اینکه چقدر آسان بود که رئیس زندان به جرم اختلاس و دزدی و یا رشوه خودش در توی زندان بیفتد. اما آها ممکن بود که آقای رئیس زندان به اتهام اقدام بر علیه حکومت استبداد که حالا اسمش اقدام بر علیه سلطنت شروطه است به زندان بیفتد؟

آها ممکن است که او زندانی سیاسی بشود؟

مختصر، رئیس زندان در ضمن اینکه خوانته بود بگوید که در مقابل «قانون» همه یکسان هستند، اشاره به این غلامحسین کرده و گفته بود: «من می‌دانم این آدم قتل نکرده و معهذا از لحاظ انجام وظیفه مجبورم مانند بیک نفر قاتل با او رفتار بکنم. به بدعفته من واقعاً هم او نباید قتل کرده باشد و گرنه بیشتر محکومش می‌کردند. سه سال چیزی نیست، من محکوم به هفت سال حبس هستم.

این قاضی محکمه حسینقلی‌خانی که خودش حبس نبوده، خیال می‌کند که هفت سال حبس مثلاً هفت روز کارزبادی است و برای کسی که در عرش اصلاح کار نکرده، خوب خیلی شاق است.

غلامحسین متهم بود بداینکه پسرش را کشته است. بعضیها می‌گفتند که پسرش نبوده است. بعضی می‌گفتند که نوکرش بوده است.

اصلاً موضوع گویا این جوری باید باشد.

راستی این را هم بگویم، دلیل دیگری که من با خود او زیاد صحبت نکرده‌ام، این است که می‌گفتند این غلامحسین جاسوس زندان است و از ما

پیش رئیس زندان خبر می‌برد. از این جهت تمام این مطالب که می‌نویسم گنگ است و درست واضح و روشن نیست.

مختصر اینکه کشته پسرش هم نبوده بلکه پسرخوانده‌اش بوده است. غلامحسین اصلاً کیلانی است و در یکی از دهات آنجا موسوم به «کهدم» رهنمی می‌کرده و دکان بقالی کوچکی داشته است؛ نمی‌دانم این جوانک را که حالا کشتنش را به او نسبت می‌دهند، چطور به پسرخوانده‌گی قبول کرده، ولی گویا بچه سرراهی بوده و غلامحسین او را از سر راه بلند کرده و به خانه‌اش برده است و کم‌کم این بچه در خانه او بزرگ شده، هم پسرخوانده‌اش شده و هم پادویی می‌کرده است. اینکه بعضیها می‌گویند کشته تو کراو بوده است، شاید روی این زمینه باشد.

یک چیز دیگر را، تا یادم نرفته، بگویم که مهم است؛ حالا آدم نمی‌داند که واقعا غلامحسین قاتل بوده و یا خیر، ولی بطور یقین خود او پیش مستنطق اقرار کرده، بلکه صریحاً اقرار کرده که من «کنس آآ» را کشته‌ام و گمان نکنم که بیخودی کسی اعتراف بکند به اینکه من قتل کرده‌ام، در صورتی که در حقیقت بی‌تقصیر است. برای اینکه اقرار پیش مستنطق عدلیه (حالا بهش می‌گویند باز پرس دادگستری) بیخودی نمی‌شود.

اقرار پیش مستنطق تأییدات با وسایلی که آنها دارند البته حرف دیگری است.

از طرفی این همکل و این ریخت با این سرگنده رشتی، با این دماغ سفار عقابی که بی‌شبهات به دماغ یهودیها نیست، به این دیلاقی چطور می‌تواند آدم بکشد، مگر آدم کشی کار آسانی است. من سرمرغ را که می‌برند تنم می‌لرزد، من وقتی می‌بینم یکی را شلاق می‌زنند خیال می‌کنم خودم دارم کتک می‌خورم.

آدمکشی کار این جور آدمهای مثل غلامحسین نیست. با وجود همه این حرفها این یکی را نمی‌شود زهرش زد که خودش پیش باز پرس دادگستری اعتراف کرده که من کنس آآ را با کارد کشته‌ام. کارد را هم نشان داده است و گفته است که با این کارد شکمش را پاره کرده است.

غلامحسین یک زن و یک بچه دارد. بچه‌اش سه ساله است. در این سه ساله که در زندان بود یک روز که من ملاقات داشتم دیدم کسی به ملاقات

او هم آمده است.

زنی با یک بچه به ملاقاتش آمده بود. به نظرم خواهرش بود و به او می گفت که عمویش مرده است، یعنی عموی غلامحسین مرده است. اسم این عمو که دیگر نیست «گل آآ» بوده است. در دوسپه ای که برایش تشکیل داده اند، اسمی از این گل آآ هم هست و مردم می گفتند که گل آآ قاتل حقیقی است.

یعنی یکی از پاسبانان که در جلسه معا که غلامحسین حضور داشت، خودش به من گفت: «من یقین دارم که غلامحسین آدم نکشته است.» ولی خوب این حرف مهملی است. زیرا اگر یک پاسبان شیرهای فهمیده است که غلامحسین بی تقصیر است، چطور قاضی محکمه که حالا بهش دادرس دادگاه می گویند، نفهمیده است که غلامحسین آدمکش نیست؟ من که باور نمی کنم. مگر اینکه بگوییم که محکمه او هم مثل دادگاه ما خیلی حسینقلی خانی بوده است.

یک چیز دیگر هم یادم آمد. موضوع مادر بچه های غلامحسین «کوچیک خنم» است. در این سه ساله که غلامحسین در زندان بوده یک دفعه هم به ملاقات او نیامده است. صحیح است که غلامحسین او را طلاق داده بود، ولی خوب به زندان تهران آمدن که سهل است، دروغ از اینکه یک دفعه هم احوال بچه اش را بپرسد. از هر که پرسیدم: «چرا زنش را طلاق داده و آیا این طلاق ارتباطی با کشتن کش آآ دارد یا نه؟» جوابی نشنیدم. اتفاقاً چند روز پیش یکی از هم ولایتیهایش، که مثل غلامحسین اهل همان که دم است، حرفهای نامربوطی به من زد و من حالا از شاخ و برگهایش صرف نظر می کنم و سعی می کنم مربوط به هم آنها را اینجا تکرار کنم.

این بارو که گاهی می آید و دیوارهای حجره ها و کربدورها را سفید کاری می کند، با من رفیق است. ما با هم دل می دهیم و قلوب می گیریم. می نشینیم، با هم حرف می زنیم، من بهش سیگار می دهم، می گویم برایش یک دستگاه چای بیاورند. و او هم خیلی خوش صحبت است. اصلاً خودش بنامست. خانه حاکم رشت را زده و چون سابقه داشته محکوم به سه سال حبس است.

برای من هفت سال حبس بریده اند.

کوچیک خنم دختر چاق و چله‌ای بوده و بطور یقین خیلی هنر داشته. رفیق من عقیده‌اش این است که اگر او هم بیچار و تلمباری داشت و محتاج به کسی بود که گاهی به آبدانی باغ و به باغ میوه‌اش سر بزنند و سر پادنگ برای او کار کنند، البته هیچکس جز کوچیک خنم را انتخاب نمی‌کرد. کوچیک خنم دختر ترگل و ورگلی بوده و بطور یقین شما هم اگر او را می‌دیدید خاطر خواهش می‌شدید، چه برسد برکش آ.

اینجا سر رشته مطلب به دست من آمد. یعنی چیزی دستگیرم شد که سر رشته همه مطالب دنیا است. بگذریم...

غلامحسین تنها بوده و با خواهرش و گل خنم با هم در یک خانه گالی پوشی زندگی می‌کردند. صحیح است که کش آ هم به آنها کمک می‌کرده است ولی خوب اگر غلامحسین توی دکانش پشت ترازو وابسته و گل خنم به سیر و پیاز و کاه و آبدانی باغ سر می‌زده، کش آ هم اینطرف و آنطرف می‌رفته، دیگر کارهای دیگرشان همیشه بی‌سر و سرانجام بوده، نه کسی را داشتند که به باغ میوه رسیدگی کند نه آدمی برای تلمبار بود که به پله‌ها سر بزند، رویهم‌رفته اینها همه‌شان همیشه در عذاب بودند. موقع ناهار نشا کاری لنگ بود، در پاییز برنج آنها همیشه دیرتر از مال دیگران از پادنگ خارج می‌شد. به عقیده گل خنم تنها راه نجات این بوده که غلامحسین کوچیک خنم را که هر روز به دکان بقالی می‌آمده و خرید می‌کرده، بگیرد.

غلامحسین اصلاً یک دفعه هم، قبل از عروسی، صورت کوچیک خنم را ندیده بود ولی وقتی شنید که کوچیک خنم، که با خواهرش دوست شده بود، خوب سر پادنگ کار می‌کند، آن وقت به خودش گفت که دیگر حالا باید با عمویم صحبت کنم و صحبت هم کرد و در خانه گالی پوشی که تا بحال سه نفر، غلامحسین و خواهرش در بالاخانه و کش آ در پایین خانه زندگی می‌کردند، یک نفر چهارم هم اضافه شد و آن کوچیک خنم بود.

می‌گویند که دخترها وقتی به خانه شوهرشان می‌روند مثل غنچه‌ای هستند که شکفته می‌شوند. درباره کوچیک خانم این مطلب صدق نمی‌کند؛ برای اینکه او پژمرده شد. رفیق دزد من که کریدور ما را سفید کاری می‌کند و چون سابقه دزدی داشته به سه سال حبس محکوم شده است، (من محکوم به هفت سال هستم) این موضوع را طور کثیفتری به من گفت. من شرم دارم

آنطوری که او گفت بیان کنم. من همان را در لباس شاعرانه تکرار کردم. او می گفت اگر قبل از عروسی گوشتهای تن و بدنش سفت بود، بعد از عروسی سیرابی سلطان شده بود از این چیزها بدتر هم می گفت.

در زندان آدم با ک ندارد از اینکه حقیقت را به اسم حقیقی اش بنامد. علت این تغییر فقط زندگانی زناشویی نبوده، نمی دانم علتش چه بوده است. در این دو سالی که کوچیک خنم در خانه غلامحسین بوده، بک آب خوش از گلوش پایین نرفته و با آتلا همسایه هایش اینطور می گفتند. اهل محل همه دلشان به حال او می سوخته، نه اینکه مثلاً وقتی می دیدند که کوچیک خنم طشت نشا را روی سرش گذاشته چادرش را به کمر بسته و به طرف بیجار می رود، دلشان به حالش می سوخت، که چرا این زن جوان باید کار به این سختی بکند، اینطور چیزها که دلسوزی نداشت، دخترها و زنهای خودشان هم همینطور بودند. روزی ۱۲ تا ۱۴ ساعت با پاچه های بالا زده و سرمای بهار تا زانو توی گل نشای برنج را در زمین می گذاشتند. گاهی هوا آنقدر سرد بود که پایشان توی گل و لجن کمرخ می شد. اغلب پاهایشان از بس که زانو آنها را می گزید و خونشان را می میکید معجوع بود.

مقصودم این است که به این چیزها اهمیتی نمی دادند. اما همان دخترها و همان زنها وقتی که به خانه بر می گشتند و پایشان را لغت روی الو آتش می گرفتند که جانی بگیرد، با وجودی که خوب می دانستند که حاصل دسترنج آنها را مفتخوره های تهران نشین از آنها می دزدند و به غارت می برند - باز هم بکنه نوازش مادر، بکنه لبخند پدر، بکنه بوسه شوهری بود که از رنج و زحمت آنها حق گذاری کند. اما وضعیت کوچیک خنم اینطور نبود. خواهر شوهرش که با او مثل کارد و پنیر بود. برای اینکه از وقتی کوچیک خنم به خانه غلامحسین آمده بود، وضعیت خانسی او داشت متزلزل می شد. غلامحسین هم که آنقدر بی حال بود و حرص پول آنقدر او را مشغول کرده بود که تا بوق سگ یا پشت ترازو ایستاده بود و با اینکه با دستک و دخترش ورسی رفت و دچر که می افتادخت. کسی که در آن خانه گاهی مسکن بود از روی مهربانی به کوچیک خنم بختند کس آ بود و بس.

آیا فقط به هم خنده تحویل می دادند؟ بطور یقین دفعه اول که چند روز پس از عروسی در خانه غلامحسین پادنگ می زد و کس آ جوهای برنج را با

دستش جمع می کرد، خنده هم مابین آنها رد و بدل نشد. اما هر دفعه که کوچیک خنم روی بک پایتش بلند می شد که سرسنگین پادنگ روی شلتو کهای برنج بخورد، اگر چشمهایش متوجه موهای بور و چشمان زاغ کشس آ می شد، دلش هوری می ریخت پایین که مبادا این استوانه آهنین روی دستهای سفید کشس آ بخورد و آنها را قلم کند. زیرا کشس آ هم حواسش متوجه این گریزی که ممکن بود هر آن او را از هستی ساقط کند نبود. او نگاهش را به لبهای عنابی رنگ کوچیک خنم دوخته بود. رلیق دزد من این حرفها را اینجوری که من می گویم نمی گفت. او می گفت از همان روزهای اول این دو تا یک دل نه، صد دل عاشق همدیگر شدند، حرف او درست تر بود. من کمی ادبیات بافتم. ما دو تا فقط این فرق را باهم نداریم. او یک سال دیگر مرخص می شود. من پنج سال دیگر باید اینجا باشم.

غلامحسین حالا دو روز است که مرخص شده، شاید الان به که دم رسیده باشد. دم آخر هم که می خواست برود پنج ریال از من تلکه شد. پنج ریال در زندان خیلی پول است. نمی دانم، راستی خرج سفر نداشت و با کم داشت و یا اینکه این پنج ریال را هم که پول چای یک هفته من است برای خودش غنیمت می دانست. در هر حال شاید الان بهلوی بچه هایش باشد.

خدا می داند که غلامحسین علاقه و محبتی به بچه اش دارد یا ندارد؟ در هر حال این را می دانم که وقتی کوچیک خنم آستن هم بود می بایست پادنگ بزند، بطوری که بهلوهایش همیشه درد می کرد و غلامحسین ابدأ به فکرش نمی رسید که ممکن است این کار به ضرر سلامتی بچه اش تمام شود — معلوم نیست که خداوند تبارک و تعالی که همه کارش از روی مصلحت است برای چه این غلامحسین ها را خلق کرده است. اینها بزهایی هستند که چرا می کنند و پشکل می اندازند و اگر اتفاقاً آدمیزادی در کار نبود که از پوست و گوشت و پشم و حتی از پشکل آنها استفاده کند، خودشان نه منفعتی داشتند و نه ضرری. مثلاً غلامحسین وقتی روزی شنید که کشس آ و کوچیک خنم با هم در کندوج دیده می شوند کشس نگزید. فقط رفت پیش عمویش و به او گفت. نه اینکه رفت چغولی زنش را پیش عمویش بکند، نه، همطور به او گفت. منتها برای همین ببیند که گل خنم چه دستگیر

دنبک‌هایی درست کرد. اصل قضیه اینطوری بوده.

برنج را وقتی در بیجار درو کردند می‌آوردند توی کندوج. این اتاقها طوری ساخته شده که کف آنها روی چهارچوب قرار می‌گیرد.

برای آنکه اتاق با وجود رطوبت زیاد در هوای گیلان آنقدر کم رطوبت داشته باشد که زودتر خوشه‌های برنج را خشک کند در پاییز موقع درواهل یک‌خانه روستایی کارشان این است که خوشه‌های برنج را به کندوج ببرند تا همانجا خشک شود. چه مانعی دارد اگر کوچک‌ختم و کئس آا هر دو با هم آنجا رفته‌اند که برنج را انبار کنند. چه مانعی دارد اگر آنجا به هم لبخندی هم زده باشند. ولی تنها لبخند نبوده است.

وقتی که دونفر شیفته یکدیگر می‌شوند، کوچکترین اشاره، کوچکترین تماس، کوچکترین نگاه برای اینها به اندازه عالمی قیمت دارد. این لبخند مثل نگاه آرزومندانه زندانی است که پس از ماهها توقف در سیاه‌چال سرطوب روزنه‌ای باز می‌شود و از میان آن خورشید را، که دورا دور در مقابل او می‌درخشد، می‌بیند. این روزنه دریچه امید او برای آزادی است، از میان این دریچه بوی آزادی می‌چشد. یک‌چنین لبخندی را گاهی این دوزخ باهم عوض و بدل می‌کردند. کئس آا هیچوقت از زمانی که یادش می‌آید، دست گرم و سهربانی را احساس نکرده بود. اگر دست زنی به صورت او خورده بود، همان دست پر قوت گل‌ختم بوده که به صورت او سیلی نواخته است. برای او دنیا جز غلامی و اسارت معنای دیگری نداشته است. برای آنکه او بچه سر-راهی بود و بچه سرراهی بودن یعنی عمری را به نوکری و غلامی گذراندن. اکنون اگر زن جوانی داخل زندگانی او شده است که مانند گل‌ختم با او رفتار نمی‌کند، طبیعی است که علاقه و ارتباط او با خانم جدیدش مثل علاقه یک‌نفر غلام به خانمی است که انقیاد و اطاعت آبیخته به عشق و دوستی هم هست.

طبیعی است کئس آا فرمان گل‌ختم و کوچک‌ختم را اجرا می‌کند، اما اولی را از روی جبر و دومی را با میل، اولی را با روی ترش و دومی را با لبخند. از طرفی دیگر کوچک‌ختم مانند همه دختران زندگانی زنشویی را یک زندگانی آسمانی، یک بهشت روی زمین و ماورای غم و غصه زمینی و دگانی یکتواخت رنج و تعب می‌دانست.

کوچیک خنم هم مانند سایر دختران شوهرش را مجسمه مهربانی و سرمنشأ لذت تصور می کرد. خیال نمی کرد که در این بهشت خواهرشوهرش هم دارای مقامی است. نمی دانست که از این سرچشمه لذت حرص و دست تنگی هم برمی خیزد. نمی دانست در دنیای زمینی هم اشخاصی بیعلاقه که به هیچ چیز دلخوشی ندارند، وجود دارد. او نمی دانست غلامحسین شوهر او خواهد بود. وقتی که با این همه آرزو به خانه غلامحسین آمد و امیدش قطع شد و دید که بهار، موقع گل و گشت باید تا زانو در لجن فرو رفت و در تابستان در باغ توتون و سیوه و چای عرق ریخت، در پاییز پادنگ زد و در زمستان پس از آنکه دسترنج این سه فصل تحویل ارباب گردید، باید غم خورد و سرما. وقتی که متوجه شد که در این جهنم زندگی توده مردم ایران فقط یک نفر است که به او احترام می گذارد، مانند تشنه ای که به آب می رسد، از لبخندها و نگاههای کنس آ آن کنس آ نوکر و بچه سرراهی، بلکه از نگاهها و لبخندهای جوانی با چشمهای آبی و موی بور که از او محبت تراوش می کرد، لذت برد، حظ کرد و آن نگاهها و لبخندها را جواب داد.

رفیق دزد من که محکوم به سه سال حبس است (۴ سال کمتر از من) معتقد بود که هردوشان بسیار بد کاری کردند، و رفیق دزد من از زبان مردم صحبت می کرد، مردم به زبان او توده منجمدی است که مثل خرس سر شاهراها خواهد بود و در طوفانهای اجتماعی مثل لوحی که با دنبامیت بتر کاتند تبدیل به سنگ ریزه می شود و از هم می باشد.

من می گویم که این خرس تنبل متعفن که سر راه مردم را گرفته و آن دسته از اجتماع که مثل موم در دست طبقه حاکم است، مرا هفت سال به حبس فرستاده اند، از این جهت من از آنها بیزار هستم و آرزو دارم که آن طوفان موج شکن بیاید و آنها را به صخره ای بزند و نابودشان کند.

این لبخندها و نگاهها وقتی دست این طبقه اجتماع افتاد کم کم کثیف شد و قشری از بیشرمی و هوا و هوس روی آن را گرفت. با بیچ و بیچ شروع شد، بعد زبزه گردید. آنوقت شروع کردند به حرف زدن. تدریجاً صحبت کنس آ و کوچیک خنم نقل مجلسشان شد. «مشتی خنم» و «غلام بار» وقتی که کوچیک را طشت بسر می دیدند که به بیچار می رود، دهانهایشان را چاک می دادند و با ولع و رسوایی بیشرمیهای خودشان را بوق

می زدند. غلام‌مار برای «آزن» در ددل می کرد و آزن برای «آبجی خنم». طولی نکشید که هر دری را می زدی سری بیرون می آمد و جزئیات معاشقه این دو نفر را برای دیگری تعریف می کرد. در راه ویراه، درد کان‌نانوایی و در مسجد، در ده‌های اطراف همه با چشمهای دریده و دهان چاک خورده می گفتند و می خندیدند و هرزگیهای خودشان را به اسم آنها برای هم‌دیگر تعریف می کردند. در میان تمام این جمعیت پررو غلام‌حسین باقد دیلاقش می گشت و فقط خنده‌لوسش بود که جواب مردم را می داد. او فقط فکرش، اگر اصلا فکری می کرد، این بود که تا چه اندازه این موضوع در عدا مشربهای دکانش تأثیر دارد.

در این هیروویر یک‌مرتبه کنس آ آغیش زد. چند هفته‌ای کسی او را ندید. «آزن» ها و «آبجی خنم» ها که تا بحال از او بلشان می آمد و پشت سر او لغز می خواندند، یک‌مرتبه دلشان به حال او سوخت. «وای! بیچاره بدبخت را سو بد نیست کردند.» این هم با بچ و بچ شروع شد و با فریاد و بوق خنم شد. فقط کسی که راجع به این موضوع کام‌تالام دم نمی زد، دور و ورهای غلام‌حسین بودند. نه خودش، نه خواهرش و نه عموش هیچکدام جواب نمی دادند. و می گفتند که در رفته است.

اگر از کوچک‌خنم کسی چیزی می پرسید، مظلومانه سر تکان می داد و می گفت: «من نمی دانم.» واقعاً هم نمی دانست. برای آنکه در همین روزها که کنس آ نیست شد، کوچک‌خنم در رختخواب زایمان بسر می برد و خویشانش برای او شب‌پاسی می کردند. بالاخره این کنجکاوها منتهی شد به دخالت مقامات رسمی و آنها عمل را قتل و قاتل را غلام‌حسین تشخیص دادند. فقط کسی که مخالف بود با اینکه غلام‌حسین قاتل است، کوچک‌خنم بود. برای او زندگی در این خانواده در نزدیکی گل‌خنم و عموش تحمل ناپذیر شده بود، بیچاره‌گریه می کرد و دندان روی جگر می گذاشت. با وجودی که جدایی از بچه نوزادش برای او مثل مرگ بود، باز هم این شکنجه را بر زندگانی در کنار غلام‌حسین و خواهرش و عموش ترجیح داد.

گل‌خنم خودش کسی بود که به شهربانی رفت و قضیه نیست شدن کنس آ را به اطلاع آنها رسانید. او معتقد بود که کنس آ آدم بیچاره‌ای بوده و همچوقت خیال بدی درباره کسی نداشته و غلام‌حسین برادرش به او خیلی

خدمت کرده و او را از سر راه بلند کرده و چقدر زحمت او را کشیده تا به این سن رسانده است، چطور می شود که غلامحسین نوردینا خود را بکشد.

عموی غلامحسین هم که پیر بود و از او چنین کاری ساخته نبود، مخصوصاً مرگ او مدتی بعد از نیست شدن کتس آا بکلی او را تهرئه کرد. پس قاتل که بود؟ اگر او را کشته بودند، و اگر نکشته بودند، کجا بود؟

رفیق دزد من که زیاد سرد و گرم روزگار چشیده و در اثر سابقه در شغلش و ارتباط نزدیک با مقامات رسمی یکدوره قانون مجازات عمومی را از حفظ است و آنچه را که بلد نبوده در زندان یاد گرفته است، او هم راجع به مقصر حقیقی نظریاتی دارد. و بنا بر گفته او معلوم و یقین شد که کتس آا را کشته اند. در ضمن یازجویی در خانه غلامحسین چند لکه خون به سرپادنگ کشف شد، وقتی که کاوش بیشتر کردند معلوم شد که جسد او را یا ساطور تیکه تیکه کرده و در چاله ای دفن کرده اند. سر او زیر گرز پادنگ متلاشی شده بود.

رفیق دزد من معتقد بود که گل خنم او را کشته است و دلیلش این بود که این شقاوت ممکن است عمل زن سلیطه حسودی باشد و دیگری قادر به این چنین عمل نیست، ولی حرفش بی ربط است. زیرا تیکه تیکه کردن بدن یک مرد با ساطور قوت می خواهد و گل خنم چنین زوری نداشته است که بتواند آن را زیر ساطور خرد کند.

یکی از پاسپانها حتم داشت که عموی غلامحسین باید این کار را کرده باشد. این هم به نظر من غریب می آید. زیرا خرد کردن بدن یک نفر با ساطور باید به دست کسی بعمل بیاید که احساس شدیدی مثل حسادت و با شهوت و یا غیرت چشمهای او را کور کرده باشد، در صورتی که یک پیر مرد که یک پایش لب گور است قادر به این نیست که دست به چنین کاری بزند.

فقط کسی که یاتی می ماند خود غلامحسین است. رفیق دزد من که خیلی بیشتر از من مردم این روزگار را می شناسد و با قاتل و آدم کش بیش از من سروکار دارد و داشته است حاضر بود دستش را توی آتش بگذارد که این کار از غلامحسین سر نزده است، برای اینکه غلامحسین آنقدر آدم بیحالی بود که وقتی مستنطق بهش گفت: «بیا اقرار کن و چون این قتل

برای حفظ عفت و عصمت تو بوده است زیاد حبس نخواهی شد والا خواهر و
عمویت را ۱۵ سال حبس می‌کنیم.» فوری گفت: «بله، من خودم کشته‌ام.»
و حتی نشان داد که با کدام کارد کشته است. در صورتی که بعد معلوم
شد که با کارد او را نکشته‌اند و سرش را زیر پادنگ داغون کرده‌اند.

بالاخره قاتل حقیقی هنوز معلوم نشده است. و هر کس هم جنسی زده
است. دادگاه جنسش به غلامحسین رفت و او را سه سال حبس کردند. جنس
من اصلا برای کسی ضرر ندارد.

من می‌گویم کشتن آ را همان خرسی که سرشاهراه خوابیده. و راه
پیشرفت مردم را سد کرده است، کشته.

خوب است که برای این جنس دضال دیگر مرا حبس نکنند. همین
هفت سال مرا بس است.

زندانی قصر - ۱۷/۹/۶۰

هرکس در زندگانش فقط یکمرتبه می‌تواند ستاره دنباله دار را ببیند. بعضیها مثل من آن یک دفعه هم نمی‌توانند آن را ببیند. در سال ۱۹۱۲ که ستاره دنباله دار در آسمان پیدا شد، من پنج‌شش ساله بودم. مادرم و خواهرانم برای دیدن این ستاره عجیب روی بام رفته بودند و به من هم نشان می‌دادند و می‌گفتند: «دیدیش؟ دمش را می‌بینی؟» من درست عقلم نمی‌رسید که ستاره چیست و نمی‌دانستم که ستاره دنباله دار یعنی چه، ندیدمش، ولی گفتم: «آره، دیدم.»

در سال ۱۹۹۲ هم که این ستاره باز در آسمان طلوع کند من دیگر نخواهم بود و اگر هم باشم چشمانم یاری نخواهند کرد این ستاره عجیب را ببینم، پاهایم به من اجازه نمی‌دهند که روی بام بروم و آن را تماشا کنم. یکمرتبه، فقط یکمرتبه این اتفاق در زندگی اشخاص می‌افتد. خوشبختی هم مثل ستاره دنباله دار فقط یکمرتبه در زندگی مردم پیدا می‌شود. بعضی از این یک دفعه هم برخوردار نشده‌اند.

*

ایرج و روشن جزو آن دسته اولی هستند که نزدیک بود یکمرتبه خوشبخت شوند. اما ناگهان حوادث زندگی لگد به بخت آنها زد، زیر چرخهای اجتماع ماندند و له شدند و ستاره دنباله دار خوشبختی را ندیدند.

نمی‌دانم کیست، ولی گویا یکی از گویندگان فرنگی است که می‌گوید: ارواح از خوشبختی آدمیان بیزار هستند. من نه به ارواح معتقدم و نه به اینکه آنها با ما آدمیان سر ستیزگی دارند. اما اینکه زندگی مبارزه است و مبارزه یعنی تبدیل درد شدید به درد خفیف، یعنی بالاخره درد، در این هم حرفی نیست.

ایرج بهترین دوست من بود. بهترین دوست حرف بی‌جایی است. من

لفظ دونفر را دوست داشتم، اول خودم را بعد او را. ایرج را از همین جهت دوست داشتم که مثل خودم بود، مثل من فکر می کرد، مثل من عمل می کرد یا نمی کرد، هر چه من داشتم، مال او بود، هر چه او داشت مال من.

همین است که از بدبختی او دلم می سوزد، آتش گرفته ام. او، اگر اینجا به شرح آن می پردازم، برای این است که خودم زجر می کشم، هیچکس را قابل آن نمی دانم که با او درددل کنم. به که بگویم که برود مرا و ایرج را بدهد. از کجا می دانم آنکه آشکارا دلسوزی می کند، در باطن جاسوس اداره سیاسی نیست. می نویسم برای آنکه مجبورم، برای آنکه بغض گلویم را گرفته و اگر برای خودم درددل نکنم، دلم می ترکد. می نویسم، شاید راحت شدم. شاید مردم، شاید ایرج مُرد، بلکه بعدها، در دوره های بعد کسبی پیدا شود و بخواهد بفهمد که آزادی ایران به چه قیمتی خریده شده است. او!

من هر وقت زجر می کشیدم، بهترین تسلی برای من این بود که عذابهای روحی خود را برای ایرج شرح دهم. ایرج را کجا پیدا کنم؟ دارد در سوراخهای تاریک و تر زندان نفله می شود. بدو دسترس ندارم. این کابردی است که امروز بوسیله یک نفر پاسبان برای من فرستاده: «اگر می توانی مرا از این جهنم نجات بده. روشن کجاست؟ وقتی که به من زجر بدنی دادند، نیم ساعت بلکه سه ربع زیر دستبند قیانیم گذاشتند، بطوری که بیهوش شدم و بالاخره آن مطلبی که از من می خواستند، دستگیرشان نشد، گفتند که حالا می رویم زنت را می گیریم. آیا او را گرفته اند؟...»

باز دارم منقلب می شوم. دارد اختیار از دستم در می رود. در صورتی که با خودم شرط کرده بودم که متین باشم و شرح مطالب را استوالماً یعنی آنطوری که در خارج وقوع پیدا کرده، بگویم. می خواهم باروز خوشبختی او شروع کنم و با بدبختی او خاتمه دهم. هر دو، در روز عروسی است.

روز عروسی مقصود روز عقد کتان است. عده ای در خانه روشن دعوت داشتند. پدرش سهامنداری می کرد. جمع زیادی از خویشان و دوستان پدرش حضور داشتند. یک روح صمیمیت و شادی آنجا حکمفرما بود. پدر روشن از خوشی توی پوستش نمی گنجید. عروسی روشن او را به باد دوره های خوش زندگانی خودش انداخته بود. بطور یقین روشن خیلی شبیه به مادرش

بوده و از همین جهت پدرش پس از مرگ مادر روشن علاقه خاصی نسبت به این تنها دخترش ابراز می کرده است و آنچه توانسته بود در تربیت این یگانه دختر کوتاهی نکرده بود. روشن امروز در لباس سفیدش از حالت بهیگی خارج شده و در حقیقت زن زیبای با وقار و متین را نمایش می داد. لباسش متناسب و قشنگ بود، پیراهن تا کمر به تنش چسبیده بود. بطوری که تشخیص تن و گردن و بدن که تا نزدیکی پستانها لغت و مثل سر سر می درخشید از بقیه بدن سخت بود، در صورتی که پاچین موج و گشادش او را شبیه به زنهای دوره گذشته، شاهزاده خانمهایی که آدم در افسانه ها خوانده و در فیلمها دیده است کرده و شبیه به پریهای دنیای خیال بود. راه نمی رفت؛ می خرامید. خرامیدن نبود، در هوا می لغزید. بطور حتم پدر روشن از این عروسی خوشحال بود و داماد را دوست می داشت. اما از ته دل از این انتخاب راضی نبود. یاد می آید که روزی راجع به ایرج به من گفت: «سر پر شوری دارد!»

— چطور؟

— یعنی شما نمی دانید مقصودم چیست که به شما می گویم سر پر شوری دارد؟

— شما می فرمایید که ایرج مثل همه مردم گویند نیست...

پدرش حرف مرا قطع کرد: «چه فایده دارد، با شما صحبت کنم، شما هر دو افکار انقلابی دارید. به شما می گویم که خودتان را بیخطر نیندازید، بارها با ایرج صحبت کرده ام، من تمام حرفهای شما را قبول دارم. من هم مخالف این ظلم و تعدی و این استبداد هستم که کمر مردم را شکسته است. اما مردم همه همینطور فکر می کنند؟ همه کس می داند که این بساط پاهرجا نیست و خواهی نخواهی روزی این دستگاه بر هم می خورد. اما به شما چه؟ از شما چه کاری ساخته است؟ شما دونفر هستید و چه کاری می توانید بکنید؟ بگذارید اوضاع به حال خودش باشد. خودش درست می شود.»

— آخر چطور ممکن است خودش درست بشود؟

پدر روشن کمی فکر کرد و بعد آهسته گفت: «درست می شود. راستش را می خواهید من بیش از اینکه به فکر شما باشم به فکر دخترم هستم. من این اواخر اصلاً او را نمی شناسم. هر چه دیروز از شما و ایرج می شنیدم، امروز

او هم تکرار می کند.

اما من این روشن را خوب می شناختم. روزها، ساعتها با او گذرانده بودم. اما هرگز مثل آن روز عروسی جلب توجه مرا نکرده بود. نه اینکه خوشگل نبود و یا اینکه امروز خوشگلتر گشته بود، ولی این زیبایی که امروز جلوه گری می کرد با خوشگلی معمولیش بسیار فرق داشت. شاید علت این زیبایی و طراوت، خوشبختی ای بود که براو می درخشید. خوشبختی یک دفعه، یک روز، چندین ساعت این دختر را زیربال گرفته بود.

با وجود این خوشگلیش ایرج را جلب نکرده بود. ایرج بخود می بالید از اینکه یک نفر مرید پیدا کرده، اقلاً یک نفر آدم پیدا کرده که به او می تواند افکار آزاد بخواهی خودش را تبلیغ کند.

همان روز عروسی روشن با من صحبتی کرد که من هرگز فراموش نخواهم کرد— نزدیک نیم ساعت بود که مهانها تقریباً همه حاضر بودند و خود ایرج آنجا نبود— من گفتم: «خوب بود که امروز دیگر از کارهای زیادیش صرف نظر می کرد و سروقت اینجا حاضر می شد.»

روشن به من گفت: «منی دانم، چه شده، دلواپس هستم. خدایا چطور شده دیر کرده؟»

من گفتم: «چطور شده؟ هیچ خبری نیست.»

— هزار خبر ممکن است اتفاق افتاده باشد. کی در این مملکت تأمین دارد؟ به هیچ وجه آدم را می گیرند.

من گفتم: «آخر، او کاری نکرده که بگیرندش.»

— مگر آنهایی که در زندان نشسته اند، چه کاری کرده اند؟ خود ایرج هزار دفعه برای من تعریف کرده است که تمام زندانهای ایران پر از زندانیان بیگناه است و جرم همه شان این است که با این استبداد و این ظلم مخالف هستند.

من یکسرتبه به فکری افتادم که تا آن وقت نظیرش به خاطر من نیامده بود: «روشن خانم، از این فکرها نکنید. اینطورها هم نیست. بالاخره تا چیزی نباشد، که آدم را نمی گیرند.»

— نه، چرا، بیخود هم می گیرند. اما حق با شماست، چطور می شود که او را گرفته باشند. آن هم روز عقد کنانش. به، عجب شانسی من آوردم.

راستش را به شما بگویم، تمام این مجلس بی وجود او نوری ندارد. من نسبت به تمام این شکوه و جلال بیعلاقه هستم. من دنیا را فقط با چشمهای او می توانستم ببینم. اگر با همه گردش می رفتیم تا او مرا متوجه بعضی چیزها که به نظرش قشک می آمد، نمی کرد، من چیزی دستگیر نمی شد. شما می دانید که من از بچگی به کتاب خواندن عادت داشتم. پدرم اصرار داشت که کتاب بخوانم و زیاد بخوانم. ولی چند تا کتاب می توانم اسم ببرم که خوانده بودم بدون اینکه به زیباییهای آن پی برده باشم. وقتی که او مرا متوجه می کرد، آن وقت لذت می بردم. چندین سال است که من ویولون می زنم، ولی قشنگترین تکه های موسیقی آنها بی هستند که او دوست دارد. من وقتی زنده هستم که وجود و هستی خود را غرق در زندگی او می دانم. چقدر این روزها صحبت از آزادی زنان می شود. زنها خود را همدوش مردان می دانند و همان حقوقی را می خواهند که مردها هم ندارند. می خواهند آزاد باشند. شما مرا می شناسید. می دانید که من این مطالب را به هیچکس جز به شما نمی توانم بگویم. برای اینکه دیگران شاید حرفهای مرا نفهمند و مرا مسخره کنند. اما شما رفیق او هستید مبادا به او چیزی بگویید. او هم نمی خواهد که من اینطور که هستم و فکر می کنم، باشم. می دانید، من مخالف این حرفها هستم. من این بندگی را دوست دارم. هیچ چیز برای من شیرینتر از این بندگی نیست. همین بندگی که سفور همه است. برای من چه آزادی بدون او؟ ۲۱ سال از عمرم می گذرد. تقریباً از ۱۲ سالگی پدرم مرا آزاد گذاشته بود. شش سال آزاد بودم و کوره زندگی را نجشیدم، سه سال است که او را دوست دارم. زنجیری شده ام و زنده ام، آزادی من در بندگی اوست.

وقتی که این حرفها را می زد، می خواهم بگویم که چشمهایش تر می شدند.

در باغ جلو خانه دو روحوس چند نفر از بهمانها دور پدر روشن ایستاده بودند و با او صحبت می کردند. پدرش او را صدا زد و رفت. من هم رفتم به طرف جعبه گرامافون. صفحه ای که به دستم افتاد از فیلم «کنگره» می رقصه بود. آهنگش خوب یادم است. ولی شعرها از یادم رفته است. ترجمه آن به فارسی چیزی شبیه به این بوده است: «یکمترتبه فقط پیش آمد می کند،

دفعه دوم ندارد. آنچه را که زندگی یکمرتبه به ما پیشکش کرده است، دیگر نمی‌دهد، دیگر نمی‌دهد.

لباسهای رنگارنگ مهمانها در میان گل‌های رنگارنگ و باطراوت، با این حرفهایی که من از روشن شنیده بودم، پوشیده شده در این آهنگهای نرم، تمام اینها به من یکحالت مرموزی می‌داد، مثل اینکه پرده‌ای از وهم روی این دنیا کشیده شده است. وگرنه اینقدر تسلیم شدن و فداکاری، این همه دوستی فقط در کتاب می‌توانست وجود داشته باشد، نه در عالم خارج. همانطور که گفتم، این روشن مال دنیای پریان بود و او را در مقابل عالم خارج قرار داده بودند. عالم خارجی که در آن چیزهای منحوس، پستی، بدطینتی، حرص، دزدی، تقلب، ظلم و تعدی زمامداران، زجر و شکنجه اداره سیاسی و هزاران پلیدی دیگر حکمفرما بود. این همه خوبی و زیبایی در مقابل این همه بدی و زشتی! از جمعیت بدم آمد. به گوشه‌ای رفتم و می‌خواستم منتظر ایرج باشم. چرا دیر کرده و چطور شده بود که هنوز نیامده بود؟ چطور شد که ایرج به فکر عروسی افتاد. در فکر او فقط یک مطلب جا داشت و آن فکر انقلاب ایران بود. فکر از بین رفتن و از بین بردن کسانی که ایران را به نیستی می‌کشاندند. در یک چنین مغزی چطور فکر عروسی پیدا شد؟ شش ماه پیش از آشنایی با روشن اگر کسی به او می‌گفت که چرا عروسی نمی‌کنی، جز لیغند جواب دیگری نمی‌گرفت. حقیقتاً تنها فکری که به خاطرش نمی‌رسید، فکر زن گرفتن بود. اولین روزی که با هم تنها به گردش رفتند، شاید یکی دو هفته پس از آنکه با هم آشنا شده بودند، همان روز ایرج به من گفت: «این زنی است که به درد من می‌خورد.» با هم از شهر خارج شدند، پشت دروازه خرابه یک قلعه روستایی و با یک دم‌قدیمی، هنوز باقی است، دیوار شکسته و نیم‌شکسته کاه‌گلی دارد. روشن می‌خواست از این دیوارها بالا برود. و چون نتوانست، ایرج نزدیک شد به او کمک کند. دخترک سرخ شد و نگذاشت دست ایرج به او بخورد. چندین مرتبه سعی کرد از دیوار بالا برود نتوانست. بالاخره تا پیراهنش را خاکی نکرد و دستهایش را زخمی، موفق نشد. همین حالت بیچگی و طبیعی که سادگی او را نشان می‌داد، ایرج را جذب کرد. بطوری که به من بعدها گفت: «این دختر است که به درد من می‌خورد.» یک‌سمنظره دیگر که هیچوقت از یادم نخواهد

رفت. من منزل ایرج بودم. روشن هم آمد آنجا که گرامافون او را بگیرد و به خانه خودشان ببرد. از منزل ایرج تا آنجایی که درشکده‌ها عبور و مرور می‌کردند شاید پانصد قدم فاصله بود. موقع رفتن ما هم بلند شدیم که تا سر خیابان گرامافون را همراه او ببریم. روشن جداً اعتراض کرد که من نمی‌خواهم مزاحم شما باشم. خودم گرامافون را تا سر خیابان خواهم برد. بالاخره با وجود اعتراض نخواستیم او را تنها بگذاریم، ایرج به او گفت: «بسیار خوب ما فقط شما را مشاقت می‌کنیم. گرامافون را خودتان دست بگیرید.» گرامافون سنگین بود ولی فقط محض خاطر همین یک حرف که اطاعت خودش را نشان بدهد و بگوید که من از این دخترهای لوس نیستم، این بار سنگین را تا سر خیابان برد، بدون اینکه هیچ اثر خستگی نشان بدهد و هر چه خواستم گرامافون را از او بگیرم نگذاشت. این منظره از یادم نمی‌رود، برای آنکه چند روز پس از این قضیه بود که به من اظهار کرد، خیال زناشویی دارد.

بیچاره! عجب خیالی داشت. الان روی زمین سستی لغت با یک پیراهن و زهرشلواری دارد نقله می‌شود. برای چه؟ آخر چرا؟ فقط برای اینکه رئیس شهربانی دو سال دیگر هم برتر کتازی خود بتواند ادامه دهد. شاید الان دارند زجرش می‌دهند، شاید مرده است... فقط برای اینکه معتقد است و ایمان دارد که استبداد بین‌المللی ملت‌های دنیا را دارد به نیستی و بدبختی می‌کشاند...

اظهار این فکر یقین در من تأثیر غریبی کرد. باور نکردنی بود. در عین حال من سعی می‌کردم، مشکل را برای خودم حل کنم. سالها بود که ایرج را می‌شناختم. از بچگی با هم بزرگ شدیم، در یک مدرسه بودیم. با هم بازی می‌کردیم. با هم امتحان دادیم، با هم به فرنگ رفتیم. بسیاری از عوامل ما را همفکر کرده بودند. چقدر شبها را صبح کرده بودیم. چه ساعتها با هم مجادله کرده بودیم که چگونه باید ایران و بشریت را نجات داد. ممکن است که سالخورده‌گان فکر نجات بشریت و سعادت‌مند کردن یک جامعه و نجات دادن عده‌ای از چنگال عده دیگر را امر محال تصور کنند. ولی جوانان، همه خود را عامل مؤثر در آزادی بشر می‌دانند. ایرج و من هم مثل همه بودیم. در حالی که شاید برای خرید یک کتاب چندین کاغذ به تهران می‌نوشت، با من مجادله می‌کرد که راه ترویج کتاب دولت فرانسه غلط است

و دستگاه آمریکایی مفیدتر به نظر او می‌رسد... مرگ ناگهانی مادرش در تهران روحیه او را بکلی تغییر داد. عبورتر کرد. ظاهراً از حرارت او کاسته شد، معاشقه او با دختران یک شکل دیگری بخود گرفت، تدریجاً کم‌تر می‌شد، در صورتی که بر فعالیت او در زندگانی اجتماعی افزوده می‌شد. به هر قیستی بود می‌خواست که برای خود هم عقیده پیدا کند. بدبختانه فقط عقیده آنها را در نظر می‌گرفت و شخصیت آنها را کنار می‌گذاشت. و یقین همین با عقیده‌های ترسو، بی‌شجاعت و پول دوست، او را لو داده‌اند.

در سالهای اخیر، چه در اروپا و چه در ایران شاید یک دفعه هم او را با دختری ندیدم. از همین جهت وقتی به من گفتم: «خیال دارم با روشن عروسی کنم.» باور نکردم. من که در همه کار معتقد به نظم و ناسوس هستم و سعی می‌کنم که در هر امری علل مجهول را پیدا کنم، مدتی میهوت شدم. خیال کردم که این زناشویی عکس العمل شکستهایی است که در زندگانی عمومی نصیب او شده است. همه رفیقای او در سرکارهای مهم قرار گرفته بودند و اگر مشمول نشده بودند، دم‌موشی دست آنها افتاده بود، در صورتی که ایرج خیلی از مرحله دور بود. مقامات رسمی که شغل تقسیم می‌کردند، شرکتها و بنگاههای تجارتنی و خصوصی تنها زیربال کسی را می‌گرفتند که مثل خود آنها باشد، به کسی کار می‌دادند که برای آنها کار کند و منافع آنها را زیاد کند. اما او اینطور نبود.

بعد از آشنا شدن با روشن بر من معلوم شد که احساسات ایرج نسبت به این دختر نتیجه اتیوه شدن عواطفی است که از زمان مرگ مادرش در او محبوس مانده و اکنون اطاعت و عشق راهی و مغری برای آن پیدا کرده است. بخصوصاً اینکه روشن هم بی‌مادر بود و او هم در پی موجودی بود که بر او تکیه کند، آنها را به هم نزدیکتر کرده و فریفته یکدیگر نموده بود.

ایرج و روشن هر دو شان تشنه محبت بودند و اگر بدین طریق معمای آنها حل نمی‌شد، یکی را می‌بایستی به زندان و دیگری را به بیمارستان برد.

زندان؟ که می‌فهمد یعنی چه؟ برای بیشتر مردم این کلمه مفهومی گنگ دارد. ولی یکسرتبه باید از پشت میله‌های آهنی لبهای خشک و ترکیه، دماغ تیر کشیده و گونه‌های استخوانی ایرج را تماشا کرد و آن وقت حدس زد، سعی کرد حدس زد، که این کلمه یعنی چه؟ و چشمی که

همیشه مثل دو قطب مغناطیسی اشخاص را جذب می کردند، دو چشمی که سر چشمه قدرت و قوت بودند، حالا از پشت این میله های کلفت، بی نور اما با استقامت تر شده اند. با همه این بصیرت و زجر هنوز مغلوب نشده، باز هم از آن قدرت، یک قدرت عمیق تراوش می کند، مثل اینکه می گوید: من صبر می کنم، سرا نمی توانید از پا در آورید، برای چه می خواهید مرا نابود کنید؟ فقط برای اینکه من می گویم و معتقدم که شما توده ایران را به نیستی می کشانید. باز هم از مطلب دور شدم. باز هم سر رشته از دستم دارد در می رود.

هر وقت به یاد ایرج می افتم، بی اختیار منظره این روز عروسی در نظرم مجسم می شود. با وجودی که خودش آنجا نبود، این عروسی خوشبخت ترین روز زندگانی او به شمار می رفت. مجلس را کاسلا به سلیقه خودش ترتیب داده بود. روشن آن را مرتب کرده بود، ولی معلوم بود که تا چه اندازه سلیقه او در این امر دخالت داشته است.

همه جور آدم جزو مهمانها بودند. همکاران ایرج، رؤسای شرکتهای ساختمان، آنهایی که کار به او رجوع می کردند. معمارهایی در لباسهای جدید که شکم گندیشان علامت شالی بود که تا چند سال پیش دور آن پیچیده بودند. یکی دو تا از سر عمله ها و کارگرایش نیز آنجا بودند. اینها محجوب و فقیر در گوشه ای ایستاده و در ازدحام و شعف دیگران شرکت نمی کردند، مثل همکارهای فرنگ رفته ایرج با خانمهایشان نمی رقصیدند، ککتیل و کنیاک هم نمی خوردند و فقط گاهی چای با بستنی می خوردند. اما روشن، برای آنکه به آنها بدنگذرد و غریبی نکنند پیش آنها می رفت، با آنها صحبت می کرد، برای آنها صفحه های ایرانی می گذاشت، با خواهرها و یا زنهای کارگران، روشن بیشتر صمیمیت بفرج می داد. برای اینکه شاید حدس می زد که در زندگانی آنها هم شاید یکسرتبه یک چنین شبی که همدم بزرگان باشند، پیش می آید، همانطوری که در زندگانی خود روشن و ایرج هم یکسرتبه آن ستاره دنباله دار خوشبختی پیدا خواهد شد. یکسرتبه فقط پیش می آید. ستاره دنباله دار باز هم در آسمان می آید، ولی آن وقت انسان پیرو شکسته است و نمی تواند از دیدارش برخوردار شود. صفحه گرامافون هم همین مطلب را تکرار می کرد. آنچه زندگانی به ما پیشکش کرده است،

یکسرتبه است و دفعه دوم ندارد.

مدتها بود که ایرج خیال داشت عروسی کند. ولی همیشه در اثر تنگدستی و بی پولی تیرش به سنگ می خورد. از یکسال به اینطرف امیدش این بود که یکی از شرکتهای راه آهن کار بزرگی به او رجوع خواهد کرد و با منافعی که از این راه عایدش می شود، می تواند عروسی کند. یکماه قبل از عروسی موفق شد، نقشه پل بزرگی را که برای عبور راه آهن لازم بود به تصویب مقامات رسمی برساند. با وجودی که در مسابقه این نقشه عده زیادی شرکت کردند و نقشه او مورد قبول افتاد، باز موفق نشد که ساختمان آن را به تصویب برساند. زیرا یکی از رقیبان او، که خود وکیل مجلس شورای ملی بود، توانست سبیل رئیس اداره را چرب کند و کار را از چنگ ایرج بدرآورد. و همین یکی از سخت ترین ضربتهایی بود که به او وارد آمد. مقصود او از تحصیل این کار متمول شدن نبود. بطوریقین او طبع عالیتری داشت. او می خواست با اجرای این نقشه به دشمنانش حالی کند که چه می تواند و معلومات او تا چه اندازه است زیرا نمی خواست که غم و اندوهش عالمگیر شود، مخصوصاً یزار بود از اینکه دیگران به حال او دلسوزی کنند و به همین جهت این مجلس عروسی را پیش انداخت که دشمنانش به او نخندند و از بدبختی او لغت جدیدی برای خودشان بدست نیاورند. روشن و پدرش بخوبی پی بردند که تا چه اندازه این شکست بر او گران آمده است. با وجود این به روی او نیاوردند. تشویقش کردند که این مجلس را پیش بیندازد.

پدر هم میل داشت که این عروسی زودتر عملی شود. از وقتی که زنش مرده بود، فقط یک وظیفه برای خود تشخیص داده بود و آن سعادت تنها دخترش بوده است. پدرش سنی نداشت ولی تقریباً همه سوهای او سفید شده بود. تنها آرزوی او این بود که قبل از مرگش به دخترش سر و سرانجامی بدهد و او را خوشبخت بداند.

اما هر چین صورت این پیر مرد، هر حرکت چشم او می رساند که زندگانی درسهای بدی به او داده و او را بدین کرده است. از تمام مصیبتهای زندگی یک چیز یاد گرفته و آن این بود که نباید مغلوب زندگانی شد. بو می کشید، اگر واضح و روشن نمی دید، ولی دوردوز محو و گسته می دید که

سعادت دخترش هم مثل سعادت او بی پایه و بر باد است، اما خودش را نمی‌باخت. چه، خوب بدسر خودش آمده و به چشم دیده بود که یک مرتبه، فقط یک مرتبه ستاره دنباله دار در زندگانی او ظهور کرده بود و دفعه دوم نداشت.

— آنچه را که زندگانی یک مرتبه به ما داده است، دیگر نمی‌دهد، دیگر نمی‌دهد.

بعضیها می‌گویند: دودستی باید زندگانی را چسبید، هر دقیقه آن پر-قیمت است.

دیگران می‌گویند زندگی که به این آسانی از دست می‌رود، به چیزی نیارزد...

پدر روشن برای خودش طرفدار عقیده دومی و برای دخترش معتقد به اولی بود، از این جهت تشویق می‌کرد که بچه‌ها زودتر دست به کار ساختمان زندگانشان شوند.

قریب یک ساعت بود که مهمانها همه جمع بودند، می‌گفتند، می‌خندیدند، می‌رقصیدند، آواز می‌خواندند و خوش بودند! ولی از ایرج هنوز خبری نبود. پدر روشن با همه می‌گفت و می‌خندید و ایداً بروز نمی‌داد که منتظر کسی است. دخترش هم که می‌دوید پیش او و می‌گفت: «فلانجا تلفون کردم نبود، فلانکس را فلانجا فرستادم، خیر نداشت، می‌گفت: «هرجا باشد خواهد آمد.»

ولی وقتی در باغ را زدند و کسی داخل خانه نشد و کلفت خانه پیش من آمد و به من گفت: «آقا، یکی دم در شما را می‌خواهد.» آن وقت من خودم دیدم قاشقی که با آن پدر روشن داشت چایش را هم می‌زد، از دستش به زمین افتاد. همین وقت بود که به دخترش گفت: «هرجا باشد خواهد آمد.» راست می‌گفت. بالاخره ستاره دنباله دار خواهد آمد، ولی وقتی که دیگر ما نمی‌توانیم آن را ببینیم.

من با کسی که برای من پیغامی آورده بود، در یک اتاق نزدیک در باغ صحبت کردم. اگرچه مذاکره ما بیش از چند دقیقه طول نکشید، اما من مدتی آنجا ماندم. گیج بودم و نمی‌توانستم باور کنم آنچه را که شنیده بودم. با خود فکر می‌کردم، چگونه و به چه زبان این مطلب را به پدر روشن بگویم.

وقتی که از اتاق بیرون آمدم باز مدتی در ایوان ایستادم. می‌دیدم که پدر روشن حواسش پیش من است به طرفش رفتم، او هم به طرف من آمد. سیگاری به من تعارف کرد. من تشکر کردم. پدر روشن زیاد سیگاری کشید. مخصوصاً وقتی مضطرب بود، سیگار را آتش می‌زد، چند پک می‌زد و بعد دور می‌انداخت. بدلب حوض که رسیدیم یکی از نوکرها را صدا زد و گفت: «بگو قدری آب بپاشند.» پیشخدمت که داشت می‌رفت، از من پرسید: «میل ندارید یک کیلاس شراب بخورید؟» من دعوتش را قبول نکردم، بعد دستور داد صندلی آوردند و من و او دور از جمعیت نشستیم. شراب آوردند. هیچکدام از ما دست به آن نزدیم. مدتی ساکت بودیم، بالاخره پدر روشن گفت: «می‌دانید چرا ایرج دیر کرده است؟»

من گفتم: «من خبر بدی دارم.»

بدون هیچگونه اضطراب به من گفتم: «چه شده است؟»

— ایرج امروز صبح از طرف اداره سیاسی توقیف شده است. من می‌خواهم بروم بینم برای چه؟ و اگر ممکن است به او کمک کنم و برایش رختخوابی و غذایی، چیزی بفرستم.

پدر روشن کیلاس شرابش را به لبش رسانید و بعد از مدتی تفکر به من گفت: «هیچ عجله نداشته باشید. کاری نکنید که باعث بدبختی بزرگتری بشوید. برای چه او را توقیف کرده‌اند؟ البته علتی دارد. ولی مطلب مهمتری هست. نگاهی به دختر من بکنید. می‌بینید با چه شور و شعفی خدمت می‌کند، ببینید چقدر خوشبخت است. هیچوقت در عرش مثل امروز، مثل این روزهای اخیر، مثل این ساعت نخندیده است. لباس عروسی تنش است... بیچاره... پنجاه یا شصت سال زندگی خواهد کرد. این روز، این ساعت خوشبختترین روزهای زندگی اوست. شما می‌توانید با یک حرف، با یک کلمه، با یک حرکت ناشیانه این سعادت را از بین ببرید، لگنمال کنید، یک ساعت بیشتر نیست. ولی خاطره ایست که یک عمر باقی می‌ماند. شما می‌خواهید با یک جمله عمری را باطل کنید. چرا؟ نکنید این کار را. اینجا بمانید. این مجلس را بهم نزنید. یک خاطره شش نیست. شما تصور کنید که من فریب خورده‌ام در اینکه دخترم را به زنی به ایرج داده‌ام. نه، من خوب می‌دانستم که این دو نفر خوشبختی خود را به بهای بسیار گرانی دست خواهند آورد. خوب

می دانستم که سعادت آنها با مبارزه آنها بر علیه زندگی و برای زندگی شروع می شود. شما گمان نکنید که من پی به افکار دخترم نبرده بودم. هر کلمه ای که در این دو ساله اخیر از دهنش در می آمد، بر من معلوم بود که از کجا آب می خورد. برای اینکه بیشتر با روحیه دخترم آشنا شوم خود را با افکار جدید روشن که همان افکار انقلابی ایرج بود آشنا کردم. شما می خواهید بروید و پرسش کنید که چرا او را توقیف کردند، مگر نمی دانید؟ یقین خودتان می دانید. من حتم داشتم که او روزی گرفتار خواهد شد. منتها نه به این زودی. او را باید توقیف بکنند. اگر توقیف نمی کردند، روا بود که بلای دیگری سر او بیاید. بالاخره زندگی همه اش پیکار است. چرا ایرج باید گرفتار مصیبت شود! برای آنکه او شایسته زجر و مصیبت است، او برارنده است، نه هر کس. مهم این نیست که برای چه او را دستگیر کرده اند و آیا یک ماه، یک سال و یا ده سال دیگر می تواند زنجیرهای خود و زنجیرهای ملت ایران را پاره کند و آزاد شود، مهتر از همه آن است که ایرج ساخته شده است برای مبارزه، باید زجر بکشد، درد بچشد، مصیبت ببیند، تا صیقلی بشود، تا صاف و پوست کتنه بدون هیچ گونه لکه و تیرگی....»

همین موقع روشن به طرف ما آمد و پدرش حرفش را قطع کرد.

من می لرزیدم و نمی دانستم این خبر را به چه نحوه او خواهد گفت. اما او صورت دخترش را بوسید و در جواب روشن که با باجان، چطور ایرج هنوز نیامده است؟ گفت: «روشن جان، خبر خوشی برای تو دارم. پل بزرگ راه آهن را به ایرج داده اند و تو دیگر خوشبخت خواهی شد. برو، خوش باش و با دوستانت ذوق کن. خود وزیر راه او را خواسته و پیش او رفته که دیر کرده است، مجلس عقد ما می افتد به روز دیگر. اما به این رؤسای شرکتهای مبادا بروز بدهی. آنها دشمن ایرج هستند و برای او کارشکنی می کنند.»

*

دفعه بعد روشن را در کنار خود پشت میله های ضخیم آهنی زندان دیدم. فاصله ما تا ایرج بیش از یک متر بود. بطوریکه اگر ایرج و روشن دستهایشان را دراز می کردند، نوک انگشتهایشان بهم می خورد و به همین قناعت می کردند. چندی است که من هر هفته روز سه شنبه به ملاقات ایرج می روم، روشن هم هنوز می آید.